

ماکسیم گورکی

هدف ادبیات

ترجمه:

م.ه. شفیع‌یها

ویرایش:

غلامرضا پرتوی

مفهوم واقعی زندگی
در زیبائی و نیروی تلاش
به سوی هدف است و هستی
در
هر لحظه باید هدفی بس
عالی
داشته باشد.

الکسی ماکسیموویچ پشکوف که بعدها با نام ماکسیم گورکی شهرتی دنیا گیر کسب کرد، در سال ۱۸۶۸ در نیژنی نووگروود که بعدها گورکی نامیده شد متولد شد. از همان کودکی فقر چهرهء منحوس خود را به او نمایاند. به همین دلیل مدتی مانع ادامهء تحصیل وی گردید. به عنوان شاگرد کفاش، شاگرد نقاش، کارگر کشتی و.... کار می‌کرد و زندگی را می‌گذراند.

او «در میان مردم» می‌زیست، و «در میان مردم» کار می‌کرد. اشتیاقی که به کتاب پیدا کرده بود او را به طرف شناختی سازنده پیش می‌راند.

جوانی او نیز مثل کودکی‌اش در کارهای طاقت فرسا سپری شد. به عنوان باربر اسکله، نانوا، باغبان، خوانندهء آوازهای دسته جمعی کار کرد.

در مسیر تحولات فکری آن زمان کشورش قرار گرفت و به مطالعهء ادبیات سیاسی پرداخت. در سال ۱۸۹۲ نویسنده‌ای سرشناس شده بود. قبل از تحولات سال ۱۹۰۵ «سرود شاهین» و «سرود مرغ طوفان» را نوشت.

پس از سرکوبی جنبش ۱۹۰۵ به خارج سفر کرد. رمان «مادر» محصول همین دوره است.

وی در سال ۱۹۳۲ رئیس اتحادیه نویسندگان شوروی شد و واقع گرائی جامعه گرایانه را به عنوان شیوهء نگارش به نویسندگان شوروی توصیه نمود. رمان «مادر» نیز به عنوان الگویی برای این شیوه معرفی شد.

مرگ گورکی به سال ۱۹۳۶ اتفاق افتاد.

م.ه. شفیعیها

هدف ادبیات

.... شب بود، که از محفل دوستان، جایی که آخرین داستان به چاپ رسیده خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیادی که از آن کرده بودند، هیجان مطبوعی در من ایجاد شده بود. با تائی در خیابان خلوت گام برمی‌داشتم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی سرمست شده بودم.

ماه فوریه و شب صافی بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی ابر نقش بسته بودند. زمین جامهء با شکوهی از برف تازه بر تن کرده بود و سرمای گستاخانه‌ای از آسمان به زمین می‌دمید. شاخه‌های درختان از دیوارها سرکشیده، با سایه‌های خود نقش و نگار زیبا و بدیعی در سر راه من ایجاد کرده بودند. ذرات شفاف برف، در نور کبود و نوازش‌کننده ماه درخشندگی نشاط انگیزی داشتند. جنبنده‌ای در هیچ جا دیده نمی‌شد. صدای خش خش برف در زیر پاهای من، تنها صدائی بود که سکوت با شکوه این شب روشن و فراموش‌نشدنی را برهم میزد...

فکر می‌کردم: چه قدر خوب است که انسان در دنیا در میان مردم ارج و منزلتی داشته باشد! این اندیشه، آینده درخشان و روشنی را برایم تصویر می‌کرد
صدای کسی که با تأمل صحبت می‌کرد از پشت سرم شنیده شد:

- ها، شما چیز خوبی نوشته بودید، بله، عالی بود!

از شنیدن این صدای غیر منتظره یکه خورده، برگشتم و نگاه کردم.

شخص کوتوله‌ای که لباسی تیره بر تن داشت خود را به من رسانید و پا به پای من به راه افتاد. لبخند نافذی روی لب‌هایش نقش بسته بود و از پایین به بالا به صورت من نگاه می‌کرد. سرپای وجودش به طور عجیبی نافذ بود: نگاه‌ها، گونه‌ها، چانه‌ها و با ریش نوک تیرش. تمام اندام تکیده و کوچک او با آن گونه‌های عجیب‌اش مثل میخ توی چشم فرو می‌رفت. طوری بی صدا و سبک حرکت می‌کرد که گوئی روی برف می‌لغزد. در آن جایی که داستان خود را می‌خواندم او را ندیده بودم. بدیهی است که از شنیدن صدای او متعجب شده بودم: این آدم که بود؟ از کجا پیدا شده بود؟

سؤال کردم: شما هم گوش دادید؟

- بله، لذت هم بردم.

با صدای بمی صحبت می‌کرد. لب‌های نازکی داشت و سبیل‌های کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی‌پوشانید. این لبخند که از روی لب‌های او زایل نمی‌شد اثر نامطبوعی در من به وجود آورد. احساس کردم که در پشت آن فکر نیشدار و انتقاد آمیزی نهفته شده است. اما به قدری سر دماغ بودم که نتوانستم به این حالت سیمای او توجه کنم.

لبخند او مانند سایه‌ای از نظرم محو شد و در مقابل صفا و روشنی رضایت خاطری که به من دست داده بود به سرعت ناپدید گردید. پهلوی به پهلوی او راه می‌رفتم و منتظر بودم ببینم چه می‌گوید. در دل امیدوار بودم که بر شیرینی و لذت دقایقی که امشب بر من گذشته است بیفزاید: انسان تشنه‌ی تعریف و تمجید است، برای این که سرنوشت به ندرت از روی مهر به او تبسم می‌کند.

همراه من پرسید:

راستی خوب است که انسان خود را موجودی استثنائی و برتر از دیگران احساس کند، این طور نیست؟

در سؤال او چیز مخصوصی حس نکردم و شتاب زده با او موافقت نمودم. او دست‌های کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با حالت عصبی به هم مالید و خنده‌ی نیشداری کرد: هه، هه، هه! از خنده‌ی او آزرده خاطر شدم. به سردی گفتم:

- شما آدم خیلی خوش برخوردی هستید!

تبسم کنان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

بله، آدم خوش برخوردی هستم، خیلی هم کنج‌کاو.... همیشه هم می‌خواهم بفهمم و از هر چیزی سر در بیاورم، این کوشش دائمی منست. همین است که به من جرأت می‌دهد، به همین دلیل است که حالا هم می‌خواهم بدانم که این موفقیت به چه بهائی برای شما تمام شده است!

نگاهی به او انداختم و از روی بی میلی گفتم:

تقریباً به بهای یک ماه کار.... شاید هم کمی بیش‌تر....

او به سرعت حرف مرا قاپید و گفت:

- آها، قدری زحمت و بعد هم اندکی تجربه از زندگی که همیشه ارزش زیادی ندارد، ولی در عین حال بی ارزش هم نیست، چون شما با این بها این فیض را می‌برید که در حال حاضر هزاران نفر با خواندن آثار شما با فکر شما زندگی می‌کنند و بعداً هم امیدهای پیدا می‌شود که شاید با مرور زمان.... هه، هه، هه، هه! وقتی هم که شما بمیرید.... هه، هه، هه! ولی در مقابل این همه آرزوها، بیش از آن چه که شما به ما داده‌اید می‌شد داد. تصدیق ندارید؟

از نو خنده‌ی بریده‌ی نیشداری کرد. با چشمان سیاه و نافذش نگاهی مزورانه به سراپای من انداخت. من هم از بالا به پایین به او نگاهی کردم و با رنجش و برودت پرسیدم:

ببخشید. اجازه می‌فرمائید سؤال کنم افتخار صحبت کردن با چه کسی را دارم؟

- من کی هستم؟ حدس نمی‌زنید؟ ولی با این حال فعلاً نمی‌خواهم بگویم من کی هستم.

مگر در نظر شما دانستن اسم شخص، از چیزی که او به شما می‌گوید مهم‌تر است؟

جواب دادم: البته نه.... ولی با این وصف خیلی عجیب است!

هم صحبت من، بدون توجه، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالی که به آهستگی می‌خندید شروع به صحبت کرد:

- خوب، بگذارید عجیب باشد، معلوم نیست که چرا انسان به خودش اجازه نمی‌دهد گاهی از حدود آداب ساده و عادی گامی فراتر بگذارد؟.... و اگر شما مخالف این مطلب نیستید بیائید صادقانه با هم صحبت کنیم! فرض کنید که من خواننده داستان‌های شما هستم.... خواننده‌ای عجیب و خیلی هم کنجکاو که می‌خواهد بداند چرا و چگونه یک کتاب به وجود می‌آید..... مثلاً کتاب شما! بیائید صحبت کنیم.

گفتم اوه، بفرمائید خواهش می‌کنم! این طور برخوردها و گفتگوها.... خیلی برای من مطبوع است..... هر روز میسر نیست.

اما در واقع به او دروغ می‌گفتم، زیرا این حرف‌ها برای من داشت نامطبوع می‌شد. فکر می‌کردم: او از جان من چه می‌خواهد؟ اصلاً به چه مناسبت به خود اجازه می‌دهم که این برخورد خیابانی و گفتگو با این شخص ناشناس را به دیده نوعی مباحثه بنگرم؟ معهذا به هر نحوی بود با تائی پهلوی او راه می‌رفتم و سعی داشتم قیافه‌اش خوش و دقیقی به او نشان دهم. یادم هست که به زحمت به این کار موفق می‌شدم ولی روی هم رفته هنوز حالت جسورانه‌ای داشتم و نمی‌خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب خودم باشم.

نور ماه از عقب سر می‌تابید و سایه‌های ما را در زیر پاهایمان درهم می‌آمیخت و به لکه‌های تیره‌ای که جلوی ما در روی برف می‌خزید، تبدیل می‌نمود. من به این سایه‌ها خیره شده بودم و احساس می‌کردم چیز تیره‌ای که مانند این سایه‌ها جلوتر از من است و نمی‌شود به آن رسید در درون من به وجود می‌آید.

همراه من اندکی سکوت کرد، سپس با لحن مطمئنی که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد.

- در زندگی هیچ چیزی مهم‌تر و کنجکاوانه‌تر از انگیزه فعالیت انسانی نیست.... این طور نیست؟

سر را به علامت تأیید تکان دادم.

- موافق هستید! پس بیائید صمیمانه صحبت کنیم. حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید!....

به خود گفتم: چه آدم عجیبی است! به حرف‌های او علاقمند شده بودم و در حالی که خنده تلخی می‌کردم پرسیدم:

- ولی از چه صحبت کنیم؟

او نگاه دقیقی به صورت من انداخت و با لحن خودمانی یک دوست قدیمی بانک زد:

- درباره هدف ادبیات!

- بفرمائید. هر چند، فکر می‌کنم که حالا دیگر دیر شده است.

- اوه! نه، برای شما هنوز دیر نشده است!....

از حرف‌های او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد شدید و از لحن گفتارش آثار کنایه مشهود بود. ایستادم و خواستم از او چیزی بپرسم ولی او دست مرا گرفت و در حالی که به آهستگی و با اصرار به طرف جلو می‌کشید گفت:

- نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی می‌کنیم.... مقدمه بس است! بگوئید ببینم منظور ادبیات چیست؟ شما که خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید. از فرط تعجب و حیرت عنان اختیار از دستم در رفته بود. این مرد از من چه می‌خواهد؟ کیست؟

گفتم: گوش کنید، قبول بفرمائید که آن چه بین ما رخ می‌دهد....

- دارای اساس و پایه درستی است، باور کنید! آخر در دنیا هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح صورت نمی‌گیرد.... تندتر برویم، ولی نه به پیش بلکه به ژرفا.... بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی مرا داشت عصبانی می‌کرد. من دوباره با بی صبری به جلو حرکت کردم و او به آرامی به دنبال من راه افتاد و گفت:

- مقصود شما را می‌فهمم: تعریف هدف ادبیات فعلاً برای شما کار دشواری است ولی سعی می‌کنم من این کار را انجام دهم.

آهی کشید و لبخند زنان نگاهی به صورت من انداخت:

- اگر بگویم هدف ادبیات این است که به انسان کمک کند تا خود را بشناسد و ایمان به خودش را تقویت کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی‌ها را در وجود مردم توسعه دهد، بتواند صفات نیک را در آن‌ها بیابد، در روح آن‌ها عفت، غرور و شهامت را بیدار کرده با آن‌ها کاری کند تا مردمی نجیب، بهروز و قوی شده بتوانند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما قبول خواهید کرد؟ نظر من این است. بدیهی است که کامل نیست فقط طرحی است.... با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان تازه‌ای ببخشد آنرا تکمیل نمائید. بگوئید ببینم با من هم عقیده هستید؟

گفتم: بله، تصدیق می‌کنم؟ تقریباً همین طور است، معمولاً مردم تصور می‌کنند که وظیفه ادبیات به طور کلی عبارت است از تجلیل شخصیت انسان و تلطیف عواطف او..... سپس با لحن نافذی گفت:

- می‌بینید که به چه امر بزرگی خدمت می‌کنید! از نو خنده نیشداری کرد: هه، هه،

هه!

وانمود کردم که خنده‌اش مرا نرنجانده است. پرسیدم:

- خوب. مقصود شما از این حرف‌ها چیست؟

- و شما چه فکر می‌کنید؟

گفتم: راست بگویم....

ولی به فکر اظهارات تند و زننده او افتاده ساکت شدم. از خود می‌پرسیدم: منظور او

از صمیمانه صحبت کردن چیست؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند درجهء صمیمیت انسان چه اندازه محدود است و حس خودخواهی او تا چه حد در حفظ این محدودیت مؤثر است! نگاهی به صورت همراه خود انداخته حس کردم که لبخند او روح مرا سخت جریحه‌دار ساخته است. آه اگر بدانید چه قدر استهزاء و تحقیر در تبسم‌های او نهفته بود! احساس کردم که دارم از چیزی می‌ترسم و همین ترس ایجاب می‌کرد از او دور شوم. کلاه خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم:

- خدا حافظ!

او آرام و با تعجب پرسید: چرا؟

- چون که دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.

- و فقط برای همین می‌روید.... میل خودتان است.... اما می‌دانید، اگر حالا از من بگریزید، دیگر «هرگز» همدیگر را نخواهیم دید.

روی کلمه «هرگز» تکیه کرد و آن را طوری محکم و با آهنگ ادا نمود که گوئی دارم صدای ضربت ناقوس مرگ را می‌شنوم. من از این کلمه نفرت دارم و از آن می‌ترسم، زیرا این کلمه در نظر من، مانند پتک گران و سردی است که قبلاً تقدیر آن را درست کرده است تا با ضربات آن امیدهای مردم را درهم بشکند. این کلمه مرا متوقف ساخت. با بغض و اندوه از او پرسیدم:

- از من چه می‌خواهید؟

از نو نیشخندی زد و در حالی که دست مرا محکم گرفته بود و پایین میکشید گفت:

بنشینیم این جا.

در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان شاخه‌های درختان بی حرکت و یخ بستهء اقاویا و یاس بودیم. گوئی این شاخه‌ها که از یخ‌های نوک تیز و باریکی پوشیده شده و پرتو ماه آن‌ها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من معلق بودند، در سینه‌ام می‌خلیدند و به قلبم می‌رسیدند.

از این رفتار همراه خود مات و مبهوت شده بودم. به او نگاه می‌کردم و ساکت بودم، و در حالی که میل داشتم به خود روحیه داده عمل او را توجیه کنم به خودم گفتم:

- حتماً این آدم بیمار است.

اما مثل این که او فکر مرا خوانده باشد گفت:

- تو می‌پنداری من بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیلی زیان بخش و مزخرف است! اغلب وقتی که ما نمی‌خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می‌پوشانیم، آن هم فقط برای این که او با هوش‌تر و مبتکرتر از ماست. ببینید این فکر با چه سماجی بی اعتنائی غم انگیز ما را نسبت به هم تأیید می‌کند و روابط و مناسبات ما را پیچیده‌تر می‌سازد.

در حالی که خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرمنده احساس می‌کردم گفتم:

- آه بله!.... اما ببخشید من می‌روم.... دیگر من باید بروم.
شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

- برو.... اما بدان که خیلی به ضررت تمام می‌شود. از درک خیلی چیزها محروم می‌شوی. دست مرا رها کرد و من از او جدا شدم.

او در میان باغ روی تپه‌ای مشرف بر «ولگا»، تپه‌ای که پوشش نازک و سفیدی از برف داشت و راه باریک تیره و نوارمانندی آن را از وسط می‌برید، تنها ماند، در حالی که چشم انداز وسیع جلگه‌ء خاموش و غم‌انگیز آن سوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او توی باغ ماند، روی یکی از نیمکت‌ها نشست و به افق خلوت و دور دست چشم دوخت. من در طول خیابان راه افتادم و احساس می‌کردم که از او دور نمی‌شوم ولی معه‌ذا می‌رفتم. می‌رفتم و با خود فکر می‌کردم:

چطور بروم تا به او، به آن آدمی که آن جا در پشت سر من نشسته نشان دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟ تند بروم، یا آهسته؟

اینک او با تائی آهنگی را سوت می‌زند که به نظر من آشناست.... می‌دانم که این سرود غم‌انگیز و مسخره‌آمیز برای کوری تنظیم شده است که نقش سردسته کوران را به عهده گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً می‌زند.

و آن موقع فهمیدم که از همان لحظهء برخورد با این آدم کوچولو، درون حلقه تاریکی از احساسات عجیب و غریب پا گذارده‌ام. انتظار برخورد با یک چیز مبهم و سنگینی مانند مهی تیره بر حالت از خود رضامندی و بی‌اعتنائی چند لحظه قبل وجودم سایه انداخته بود. کلمات اشعاری را که این آدم سوت می‌زد به خاطر آوردم:

ره‌نمائی کن توانی ای که ره را خود ندانی

برگشته به او نگاه کردم. یک آرنج خود را روی زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاده بود و به من نگاه می‌کرد، سوت می‌زد و سیل‌های سیاه او در زیر پرتو ماهی که به صورتش تابیده بود تکان می‌خورد. احساس غم‌انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلوش نشستم و بدون هیجان ولی با حرارت گفتم:

- گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد....

او سرش را تکان داد و گفت:

- این کار برای مردم ضرورت دارد.

- حس می‌کنم شما نیروئی دارید که در من سخت مؤثر است. ظاهراً می‌خواهید چیزی به من بگوئید.... ها؟؟

با خنده بلند بانک زد:

- بالاخره جرأت شنیدن در خودت پیدا کردی!

اما حالا این خنده ملایم‌تر شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش می‌رسید.

- اوه، خوب! اما قبول داری که این پیرایه‌ها بالاخص برای جلب توجه تو، لازم بود؟ انسان، همان طور که به چیزهای سرد و خشن اعتنائی نمی‌کند به موضوع‌های ساده و روشن هم توجهی ندارد و از آن جایی که ما خودمان سرد و بی روح هستیم حرارت بخشیدن و روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا به نظر می‌آید که ما طالب رؤیاهای و افکار زیبا، خواهان آروزها و شگفتی‌هایی شده‌ایم؛ زیرا زندگی‌ای که ما درست کرده‌ایم فاقد زیبایی، ملال آور و تیره است! آن واقعیتی را که زمانی می‌خواستیم با شور و هیجان فراوان بسازیم ما را در هم شکسته و خرد نموده است. چه می‌شود کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و تصور، برای مدت محدودی از زمین دل بگیرد، به آسمان‌ها پرواز نماید و از نو به جایگاه از دست داده خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند. این طور نیست؟ برای این که، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست، بلکه برده زندگی است و با سر فرود آوردن در مقابل حقایق، غرور خاصه اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است. مگر نه؟ از حقایقی که خود درست کرده نتیجه‌گیری می‌کند و به خود می‌گوید: این قانون تغییر ناپذیر است هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد که در راه آزاد و خلاقه زندگی خود، در راه مبارزه برای این حق که بتواند سنت‌های کهنه را در هم شکند و چیزهای نوینی ایجاد کند سدی نهاده است. و دیگر او مبارزه نمی‌کند، بلکه خود را با آن سازش می‌دهد..... به خاطر چه باید مبارزه کند؟ آن آرمان‌هایی که به خاطر آن‌ها انسان بتواند به کارهایی خطیر و فداکاری‌های مهم دست بزند کجاست؟ کو؟ به همین دلیل است که انسان تا این حد بیچاره شده، زندگی فلاکت باری پیدا کرده است. برای همین است که روح خلاقیت در او تا این درجه ناتوان و زبون شده است..... عده‌ای نادانسته و کورکورانه در تکاپوی چیزی هستند که به روحشان الهام گردد و ایمان مردم را نسبت به آن‌ها برانگیزند. اغلب بدان سمتی که همه چیزش ابدی است و مردم را متحد می‌سازد، جایی که خدا وجود دارد، رو نمی‌آورند.... مسلماً آنهایی که در راه وصول به حقیقت اشتباه می‌کنند هلاک می‌شوند! بگذار هلاک شوند. نباید مانع آن‌ها شد. تأسف خوردن برای آن‌ها فایده‌ای ندارد. آدم زیاد پیدا می‌شود! فقط اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدا مهم است؛ و اگر در عالم موجوداتی یافت شوند که شوق الهی آن‌ها را فرا گرفته باشد، خدا با همان‌ها خواهد بود و جان‌شان خواهد بخشید. این است جذبه بی پایان به سمت کمال!.... این طور نیست؟

گفتم: بلی همین طور است.

همصحبت من در حالی که خنده نیش داری می‌کرد گفت:

- اما تو زود قبول کردی.

سپس در حالی که به نقطه دور دستی چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به نظرم طولانی آمد. با بی صبری آهی کشیدم. آن وقت او بدون این که نگاهش را از دور برگرفته و متوجه من سازد، پرسید:

- خدای تو کیست؟

قبل از این سؤال، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش کننده و گوش دادن به حرف‌های او برایم مطبوع بود. مثل همه مردم اندیشمند کمی اندوهگین به نظر می‌آمد، روحاً به من نزدیک بود: حرف‌های او را می‌فهمیدم و سرافکندگی من در مقابل او داشت از بین می‌رفت که ناگهان این سؤال را کرد. سؤال شومی که جواب دادن به آن برای مردم معاصر، اگر جداً به خود علاقمند باشند، خالی از اشکال نیست. خدای من کیست؟ کاش این را می‌دانستم!

این سؤال مرا خرد کرده بود. فکر می‌کنم هر کس دیگری هم که به جای من بود، نمی‌توانست خود را نبازد و حضور ذهن خود را از دست ندهد! ولی او نگاه نافذش را به من دوخته بود، لبخند می‌زد و منتظر جواب بود.

- تو بیش از مدتی که برای جواب دادن یک نفر «انسان» وقت لازم است سکوت کردی. حالا این سؤال را از تو می‌کنم شاید بتوانی جواب بدهی: تو نویسنده‌ای و هزاران نفر آثارت را می‌خوانند، بگو ببینم که مبشر چه رسالتی برای مردم هستی؟ آیا فکر کرده‌ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟

نخستین بار بود در زندگی که با دقت به درون خویش می‌نگریستم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می‌کنم و یا بالا می‌برم برای این که توجه آن‌ها را به خود جلب کنم. از گدا صدقه طلب نمی‌کنند. من در وجود خود احساسات و تمایلات نیک و خواست‌هایی که معمولاً آن‌ها را خوب مینامند زیاد کشف کردم ولی احساسی که همه این اندیشه‌های روشن و موزون را یک جا جم کند و تمام پدیده‌های زندگی را در برگیرد در خود سراغ نگرافتم. حس تنفر در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر اندک فروغی دارد و گاه گاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می‌گردد. ولی باز شک و تردید در روح من بیش‌تر است. بعضی اوقات این دو حس چنان عقل مرا به لرزه درمی‌آورند، و طوری قلبم را می‌فشارند که مدت مدیدی از خود بی خود می‌شوم، حالت‌م دگرگون و خراب می‌شود و هیچ چیزی برای زندگی تحریک نمی‌کند. قلبم به اندازه‌ای سرد می‌شود که گوئی مرده است. فکرم خمود شده به خواب می‌رود. کابوس وحشتناکی قدرت تجسم و تصور مرا به شدت در فشار می‌گذارد. بدین ترتیب کور، کر و لنگ، شب‌ها و روزهای زیادی را سر می‌کنم. به هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمی‌فهمم. به نظرم می‌آید که دیگر جسدی شده‌ام که فقط به علت اشتباهی نا معلوم هنوز به خاک سپرده نشده‌ام. ادراک ادامه حیات، هول و هراس از چنان زندگانی را بیش از پیش در من تشدید می‌کند، زیرا در مرگ، هم معنی کمتر است و هم ظلمت بیش‌تر..... قطعاً مرگ حتی لذت نفرت داشتن را هم از انسان سلب می‌کند.

واقعاً مبشر چه رسالتی برای مردم هستم؟ آیا چنان که می‌نمایم هستم؟ چه می‌توانم به مردم بگویم؟ همان‌هایی را که از مدت‌ها قبل دیگران می‌گفتند و همیشه هم می‌گویند و

مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آن چه هستند نمی‌سازند؟ اما آیا حق دارم این آرمان‌ها و مفاهیمی را که خود من با آن‌ها تربیت شده غالباً هم بدان‌ها عمل نمی‌کنم تبلیغ نمایم؟ اگر راهی مخالف آن‌ها اختیار می‌کنم آیا مفهومش این نیست که به حقانیت آن عقاید که در وجود «من» تخمیر شده ایمان ندارم؟.... پس به این آدمی که پهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بدهم؟ ولی او از بس به انتظار شنیدن جواب من ماند خسته شد و از نو شروع به صحبت کرد:

اگر نمی‌دیدم که هنوز جاه طلبی تو قادر به از بین بردن شرافتت نشده است هرگز این سؤال‌ها را نمی‌کردم. همین قدر که شهادت داری حرف‌های مرا بشنوی من از آن چنین نتیجه می‌گیرم که علاقه‌ء تو به خودت خردمندانه است. چون که تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب روحی هم گریزان نیستی. لذا من وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و با تو به عنوان یک مقصر صحبت می‌کنم نه به عنوان یک مجرم.

.... زمانی در میان ما سخنوارانی بزرگ و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند، مردمی که با اشتیاق فراوان و از خود گذشتگی زیاد برای تکامل هستی تلاش می‌کردند و با ایمانی ژرف نسبت به انسان ملهم بودند. کتاب‌هایی تألیف کرده‌اند که هرگز دست فراموشی به آن‌ها نمی‌رسد زیرا در آن‌ها حقایقی جاویدان ثبت شده که زیبایی ابدی از صفحات آن‌ها ساطع است. تمثال‌هایی که در این کتاب‌ها ترسیم شده‌اند جاندار بوده، از نیروی حیات الهام گرفته‌اند. در این کتاب‌ها، هم شهادت و هم خشمی سوزان وجود دارد؛ عشق صمیمانه و آزاد از آن‌ها پدیدار است و کلمه‌ء زائدی در آن‌ها دیده نمی‌شود. من می‌دانم که تو از آن سرچشمه‌های الهام، روح خود را سیراب کرده‌ای.... اما شاید روح تو بد تغذیه شده است. زیرا گفتار تو درباره‌ء عشق و حقیقت ساختگی و ریاکارانه است. چنین به نظر می‌رسد که هنگام گفتار درباره‌ء این موضوع به خودت فشار می‌آوری. تو مثل ماه با نور دیگری پرتو افشانی می‌کنی. نورت غم انگیز مبهم است، سایه‌های زیادی تولید می‌کند ولی حرارتش خیلی ناچیز است و هیچ کس را گرم نمی‌کند. تو فقیرتر از آن هستی که بتوانی واقعاً چیز با ارزشی به مردم بدهی و آن چه را هم که می‌دهی نه به خاطر لذت بی اندازه‌ای است که از مستغنی ساختن زندگانی با افکار و کلمات زیبا می‌بری، بلکه خیلی بیش از همه برای این است که حقیقت تصادفی وجود خودت را تا درجه‌ء پدیده‌ء لازمی برای مردم بالا ببری. به این علت چیزی می‌دهی تا بتوانی در ازاء آن بیش‌تر از زندگانی و مردم بستانی. تو فقیرتر از آن هستی که بتوانی هدیه‌ای بدهی. ربا خوار ساده‌ای هستی که تجربیات ناچیزت را در برابر بهره‌ء توجه به خودت به مراحه می‌گذاری. هنگام کاوش در حقایق، قلم تو، جزئیات ناچیز زندگی را برمی‌گزیند. ممکن است که تو با توصیف احساسات معمولی مردم عادی حقایق ناچیزی را بر فکر و خرد آن‌ها مکشوف سازی. ولی آیا این توانائی را داری که بتوانی هر قدر هم کوچک باشد، اندیشه‌هایی را که مایه‌ء اعتلای روح آن‌ها باشد در آن‌ها بیدار کنی؟.... نه!

آیا تو مطمئنی که این کار مفیدی است که در کثافات و زباله‌های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشر پست، احمق و بی شرف است. کاملاً و همیشه تابع شرایط خارجی زیادی بوده ضعیف، قابل ترحم و تک و تنها است؟ گر چه، شاید هم، حالا دیگر موفق شده‌اید او را به این موضوع متقاعد کنید! زیرا حس می‌کنم که روح او سرد و ذهن او کند شده است.... همین کافی است! هنوز تصورات خود را در کتاب‌ها می‌بیند و این کتاب‌ها به خصوص اگر با مهارتی که معمولاً اسم آن را «استعداد» می‌گذارند نوشته شده باشند، همیشه تا حدی انسان را هیپنوتیزم می‌کنند. خواننده با دید نویسنده به خود می‌نگرد و وقتی که زشتی بی اندازه خود را دید امکان بهتر شدن را در خود نمی‌یابد. آیا تو می‌توانی این امکان را در اختیار او قرار دهی؟ مگر تو می‌توانی این کار را بکنی در حالی که تو خود.... اما من به تو رحم می‌کنم برای این که احساس می‌کنم تو در حالی که به حرف‌های من گوش می‌دهی در این فکر نیستی که برای تبریئه خود حرفی بزنی. بله! زیرا یک معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما همه معلمین روزمره زندگی ما هستید. خیلی بیش از آن چه که به مردم می‌دهید از آن‌ها می‌گیرید. شما همه از نواقص صحبت می‌کنید و فقط آن‌ها را می‌بینید، اما در بشر شایستگی‌هایی هم باید باشد. مگر خود شما واجد آن‌ها نیستید؟ شما چه مزیتی بر این مردم عادی و تیره روز دارید که با چنان بی رحمی و خرده‌گیری تصویرشان می‌کنید و به خاطر غلبه نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آن‌ها می‌دانید و افشا کننده گناهانشان می‌شمارید؟ ولی آیا متوجه شده‌اید که نیکوکاران و بدکارانی که شما آن‌ها را به زور خلق کرده‌اید مثل دو کلاف سیاه و سفید سر در گمی هستند که به علت نزدیکی به هم خاکستری رنگ شده و جزئی از رنگ‌های اولیه همدیگر را گرفته‌اند؟ تردید دارم که شما برگزیده خدا باشید.... او می‌توانست خیلی قوی‌تر از شماها را برگزیند. می‌توانست دل‌های آن‌ها را با آتش عشقی سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم برافروزند تا آن‌ها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند.... ولی شما همچون مشعل نیروی شیطان دود می‌کنید و دود شما در فکر و روح آن‌ها نفوذ می‌کند و آن‌ها را با زهر بی اعتمادی نسبت به خود مسموم می‌سازد. بگو: چه به مردم می‌آموزید؟

نفس‌های گرم این شخص را روی گونه‌های خود احساس می‌نمودم. به او نگاه نمی‌کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات او مانند جرعه‌های آتش بر مغز من فرو می‌ریخت و مرا رنج می‌داد.... با حالتی نگران می‌فهمیدم که جواب دادن به این سؤال‌های ساده چه قدر دشوار است.... و جوابی ندادم.

- بنابراین من، که همه چیزهایی را که تو و امثال تو می‌نویسید با دقت می‌خوانم، از تو می‌پرسم: به چه منظوری می‌نویسید؟ و شما هم که زیاد می‌نویسید، آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی‌توانید این کار را انجام دهید. نه! شما نه تنها نمی‌توانید چیز تازه‌ای به زندگانی اضافه کنید، بلکه چیزهای

کهنه را هم مچاله شده و له شده، فاقد صورت و شکل تحویل می‌دهید. وقتی که انسان آثار شما را میخواند چیزی جز این که شما را شرمنده سازد از آن‌ها نمی‌آموزد. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده است: مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع..... پس چه وقت می‌خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید؟ پس کو دعوت به خلاقیت زندگانی، کجاست دروس شهادت و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده روح باشند؟

.... ممکن است بگوئی که زندگی نمونه‌های دیگری جز این‌هائی که ما به وجود می‌آوریم در اختیار ما نمی‌گذارد. این را نگو. زیرا برای کسی که خوشبختانه بر کلمات مسلط است بس ننگین و شرم آور است که به ضعف خود در برابر زندگی و این که نمی‌تواند برتر از آن باشد اعتراف کند. اگر هم سطح زندگی هستی، اگر نمی‌توانی با نیروی ابداع نمونه‌هائی که در زندگی نیست ولی برای آموختن لازم است ایجاد کنی، کار تو چه ارزشی دارد؟ و چگونه خود را مستحق داشتن عنوان نویسندگی می‌دانی؟ وقتی که حافظه و توجه مردم را با ماجراهای بیهوده و با تصاویر کثیفی که از زندگانشان می‌کشی، انباشته می‌کنی، فکر کن، آیا به مردم زیانی نمی‌رسانی؟ تردیدی نیست! اقرار کن که نمی‌توانی زندگانی را طوری تصویر کنی که پرده تصویرت موجب شرمساری کینه توزانه‌ای در او شود و میل سوزان به ایجاد شکل دیگر هستی را در او پدید آورد.... آیا می‌توانی ضربان نبض زندگی را تسریع کنی، آیا می‌توانی مثل دیگران، تو هم نیروئی در او بدمی؟

همصحبت عجیب من دقیقه‌ای مکث کرد. من ساکت به حرف‌های او فکر می‌کردم.
- من گرداگرد خود مردم عاقل خیلی می‌بینم، اما در میان آن‌ها آدم شریف خیلی کم است و آنهائی هم که هستند روحشان بیمار و رنجور است. معلوم نیست چرا همیشه می‌بینم که انسان هر قدر پاک‌تر و روحاً شریف‌تر به همان اندازه نیروی او کم‌تر و بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جز تنهائی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همان قدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیا درماندگی و زندگی رقت بار او برای این نیست که با گفته‌هائی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک نشده است؟

همصحبت عجیب من ادامه داد:

- بعد هم آیا می‌توانی آن خنده نشاط بخشی را که روح انسان را جلا می‌دهد برانگیزی؟ ببین آخر مردم از ته دل خندیدن را کاملاً فراموش کرده‌اند، با بغض می‌خندند، با فرومایگی می‌خندند، اغلب از لا به لای اشک‌ها خنده می‌کنند. و هر گز در میان این خنده‌ها صدای خنده‌ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده‌ای که سینه‌ء بزرگسالان را بلرزاند نمی‌شنوی! خوب خنده کردن مایهء سلامتی روح است..... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می‌شود. آیا می‌توانی خنده دیگری را سوای این

خنده شماتت بار، غیر از این خنده پستی که به تو می‌کنند، آن هم فقط برای این که آدم مضحک و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ حواست را جمع کن، حق موعظه کردن تنها روی این اصل کلی به تو داده می‌شود که توانائی بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه مردم را داشته باشی تا بتوانی به کمک آن‌ها، پتک مانند، بعضی از صورت‌های زندگی را خراب کنی، درهم بریزی و به جای این زندگی تنگ و تاریک، زندگی آزادتر دیگری را ایجاد کنی: خشم، کینه، شرمساری، نفرت و بالاخره یأس بغض آلود اهرم‌هایی هستند که به مدد آن‌ها میتوان در دنیا، همه چیز را در هم ریخته نابود ساخت. آیا می‌توانی چنین اهرم‌هایی را بسازی؟ می‌توانی آن‌ها را به حرکت درآوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می‌دهی باید یا به معایب و نقایص آن‌ها نفرتی شدید نشان دهی، و یا به خاطر آلام و دردهایشان باطناً عشق عظیمی در خود نسبت به آن‌ها احساس کنی. حالا که پرتوی از این احساسات به درون تو نتابیده است، پس فروتن باش و قبل از این که حرفی بزنی خیلی بیندیش.

هوا تازه داشت روشن می‌شد اما در روح من تاریکی بیش از پیش متراکم‌تر و افزون‌تر می‌گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود هنوز صحبت می‌کرد. گاهی این فکر در من قوت می‌گرفت:

- آیا او آدم است؟

اما چون مجذوب گفتار او شده بودم نمی‌توانستم روی این معما فکر کنم و از نو کلمات او مثل سوزن در مغزم فرو می‌رفت:

- معهذا زندگی ما، هم از پهنا و هم از ژرفا توسعه می‌یابد. ولی رشد و توسعه آن خیلی با تائی صورت می‌گیرد زیرا که شما قدرت و توانائی تسریع حرکت آن را ندارید. زندگانی دامنه پیدا می‌کند، و روز به روز مردم سؤال کردن را می‌آموزند. چه کسی به آن‌ها جواب خواهد داد؟ معلوم است: شما شیادان غاصب عنوان پیشوائی مردم! ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آنقدر درک می‌کنید که بتوانید برای دیگران آن را روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می‌فهمید و آینده را پیش بینی می‌کنید؟ برای بیدار کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، روحاً سقوط کرده است، چه می‌توانید بگوئید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در او رو به اتمام است، می‌خواهد اصلاً مثل خوک زندگی کند، می‌شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه آرمان را تلفظ می‌کنید وقیحانه می‌خندد: زیرا انسان دیگر به صورت مشتی استخوان درآمده که از گوشت و پوست کلفتی پوشیده شده است. محرک این توده زشت دیگر روح او نیست بلکه هوس‌های کثیف وی است. او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنبید! تا موقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می‌توانید بکنید. در حالی که فقط ندبه می‌کنید، می‌نالید، آه می‌کشید، بدون اعتنا، چگونه فاسد شدن او را ترسیم می‌نمائید؟ بوی پوسیدگی از زندگی

به مشام می‌رسد، دل‌ها از جبن و فرومایگی آکنده است، سستی و تنبلی خردها را از کار باز داشته و دست‌ها را با رشته‌های نرمی به هم بسته است..... شما در این بی‌نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می‌آورید؟ چه قدر شما کوچک و بی‌مقدار و قابل‌ترحم هستید! چه اندازه نظائر شما زیاد است! ای کاش یک آدم خشن و دوست‌داشتنی که قلب سوزان و مغز توانائی می‌داشت پیدا می‌شد که محیط بر همه چیز بود! چه می‌شد که در این تنگنای ننگ آور سکوت، گفته‌های معجزه آسائی شنیده می‌شد و ضربات ناقوس‌وار آن‌ها ارواح تحقیر شده این مرده‌های متحرک را به لرزه درمی‌آورد....

بعد از این حرف‌ها مدتی سکوت کرد. من به او نگاه نمی‌کردم. یادم نمی‌آید کدام یک در وجود من بیش‌تر بود: وحشت یا خجلت؟

سؤال خودسرانه او شنیده شد:

- چه می‌توانی به من بگوئی؟

جواب دادم: هیچ!

و از نو سکوت حکم فرما شد.

- پس حالا چه طور زندگی خواهی کرد؟

- نمی‌دانم.

- چه خواهی گفت؟

سکوت کردم.

- هیچ کاری عاقلانه‌تر از سکوت نیست!.....

مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده‌اش بلند شد. چنان با لذت می‌خندید که گوئی مدت‌ها است فرصت چنین خندیدن راحت و مطبوعی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده لعنتی خون می‌گریست.

- هه، هه، هه! این تو هستی - معلم زندگانی؟ توئی که به این آسانی دست و پایت را گم می‌کنی؟ فکر می‌کنم حالا فهمیدی من کی هستم؟ ها؟ هه، هه، هه! هر کدام از جوان‌هائی مثل تو که پیر به دنیا آمده‌اند اگر با من سر و کار پیدا می‌کردند، همین طور مانند تو خود را می‌باختند و سراسیمه می‌شدند. فقط آن کسی ممکن است در مقابل وجدان خود نلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بیشرمی پوشانده باشد. توانائی تو به قدری کم است که فقط مشتی برای سقوط ات کافیست! حرف بزن! چیزی بگو که ترا در مقابل من تبرئه کند. آن چه گفتم تکذیب کن، جانم را از چنگال خجلت و درد رها کن! لااقل برای یک دقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا آن چه را که من به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم..... قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. زندگی را در تاریکی، گم کرده‌ام و راه رستگاری به سوی روشنائی، به طرف حقیقت و زیبائی، به سمت زندگی نوین را می‌جویم. راه را به من نشان بده! من انسان

هستم. به من کینه ورزی کن، بزن، ولی در عوض مرا از این لجن‌زار بی اعتنائی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آن چه هستم باشم! چه کار کنم؟ به من بیاموز! فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضائی که این مرد به خود حق داده و پیش پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی خاموش می‌شود، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره می‌گردد. بایستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیش‌تر نمی‌بینم. نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را ارضا نمی‌کند. زیرا بدون شک، مقام انسان خیلی والاتر از این‌هاست. مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد. این امر ممکن است ولی نه در چهار چوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است.....

او نو خنده‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

- چه مردم زیادی در دنیا بوده‌اند و تا چه اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده‌اند! چرا باید این طور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا حسادت ما را نسبت به خود بی اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروز چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پر ارزشی به جای گذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود.... هیچ کس هم او را بیدار نمی‌کند. به خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود. برای او تازیانه و به دنبال ضربات آن نوازش آتشین و با حرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربات تو را درک می‌کند، و آن را به عنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید با حرارت نوازشش کن دوباره جان می‌گیرد.... مردم هنوز طفل هستند، با این که گاه گاهی ما را از تبه کاری‌ها و فساد فکری خود دچار حیرت می‌کنند ولی همیشه به محبت و کوشش دائم و پی‌گیر برای غذای سالم و تازه روحی نیاز مندند..... آیا می‌توانی مردم را دوست بداری؟ با تردید سؤال او را تکرار کردم:

- مردم را دوست دارم؟ راستی خود منم نمی‌دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود: نمی‌دانم. کیست با خود بگوید: بله مردم را دوست دارم! انسان که دقیقاً به درون خویش می‌نگرد قبل از این که جواب داده و بگوید «دوست دارم» مدت‌ها روی این سؤال فکر می‌کند. همه می‌دانند که نزدیکان ما فرسنگ‌ها از ما دور هستند.

- تو سکوت کرده‌ای؟ اهمیتی ندارد. بی آن که تو حرف برنی منظورت را می‌فهمم.... من می‌روم.

به آهستگی پرسیدم: به همین زودی؟

چون آن اندازه که من برای خودم وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

- بله، می‌روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش.
و رفت.

چه جور رفت؟ متوجه نشدم. به سرعت و بدون صدا رفت، مثل این که سایه‌ای بود و محو شد....

من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای بیرون را احساس نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و اشعه‌ء آن به گرمی در روی شاخه‌های یخ بسته‌ء درختان می‌درخشد. مشاهده‌ء روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه با بی اعتنائی می‌تابد و تماشای این زمین کهنسال و فرتوتی که پوشاک برفی در بر کرده بود و در زیر اشعه‌ء خورشید برق می‌زد، برایم شگفت انگیز و جالب شده بود.

پایان